



CHECKED - 1963

کتاب

فارسی حدیث

Checked
1987

تصنیف سید محمد علی ایرانی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
سنگه اسناد خطی
حقی طبع محفوظ

مطبع نظام سلور جو بلی پریس عیسی میان بازار
حیدرآباد دکن



کتابخانه ملی
1987 کتاب

فارسی جدید

جلد دوم

زیادیروداد ای و رسوم اهل ایران

تصنیف سید محمد علی ایرانی

پروفیسر فارسی نظام کالج حیدرآباد دکن

سنہ ۱۳۳۱ ہجری

مطبع نظام سلور جو بلی پریس عیسیٰ میان بازار

حیدرآباد دکن

So

Amina Ethel M. Pope Sabiba

L. R. A. M., A. R. C. M., &c. &c.

Principal, Muslim Girls' School, Lucknow,
AS

A SLIGHT BUT SINCERE TOKEN OF
FRIENDSHIP
AND
IN ADMIRATION OF

HER GIFTED ABILITIES & COMMAND OF VARIOUS
LANGUAGES AND HER NOBLE EFFORTS TO
AMELIORATE THE CONDITION OF HER
MUSLIM SISTERS

AND

All she has done and is doing to educate them
THAT
Have endeared her to every heart

Within her short stay in India

AND

In recognition of her sisterly devotion to his wife

THIS WORK

IS

Dedicated with her kind permission

With feelings of the greatest respect and

brotherly affection

BY

AGHA SYED MAHOMED ALI.

(فارسی جدید)

جلد دوم

سرگذشت میرزا عباس خان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله واصحابه
 اجمعین - و بعد بر ضمیر منیر دانشمندان مملکت هند و ستان منصفی نماید
 که سلطنت ابد مدت دکن کمال اهتمام را در ترقی السنه مشرقیده ارد
 و شخص اعلیحضرت اقدس همایون میر عثمان علی خان بها در نظام المملک
 آصفیاء خلد الله مملکه و سلطانه را شوق مخصوص به زنده نگه داشتن زبان
 اجدادی خود فارسی میداشت .

حضرت اجل امجد اشرف آقای نواب یوسف علی خان سالار جنگ
 مدارالاهام بها در هم توجه مخصوص به ترویج معارف شرقیه اظهار می
 دارند لهذا این احقر هم محض تشکر نعمت این دولت ابد مدت به
 تصنیفات فارسی و رفع نقایص آن زبان در این مملک (هند) شروع
 نمودم - هر سه اشتباه فارسی هند یعنی اشتباه در تلفظ و اشتباه در
 استعمال کلمات و اشتباه در ترکیب جملها را در این جلد بیان نمودم -
 امیدوارم تلامذه فارسی هند قد ز خدمتم را بدانند و به دعای خیر
 یادم کنند -

(باب اول)

روز دوم عید نوروز بود که این بنده میرزا عباس خان صبح
 زود از خواب برخاستم و وضو گرفتم نماز خواندم چایی و نهار علیان
 خوردم داشتم لباس می پوشیدم که به دید و باز دید عید و ستان
 بروم ناگاه صدای درخانه بگوشم خورد بعد صدای کفش شنیدم

مثل این که کسی می‌رود در را باز کند در کوچه باز شد و بسته شد
 خواستم صدا کنم « کی بود » که بنده زانده پیدایشد پاکتی به من داد
 نگاه کردم دیدم روی مهر پستخانه شیراز دارد فهمیدم قرایش
 پست آورد - سبع مهر روی پاکت را خواندم این بود « عبدالله لاجی
 محمد » فهمیدم پاکت پسر عمویم آقا میرزا محمد خان است باز کردم
 کاغذ ذیل در آن بود -

قدایت شوم ای یار دلنواز و ای محبوب چاره ساز چه
 روی داده که دل بر گرفتی از شیراز این پیر ضعیف را قوت سفر
 دور و راز و طی منازل نشیب و فراز نمانده ولی حضرتت را که
 بخدمت اله جوانی همساز و در کامرانی بر زو بازا است چه شده است
 که نه یادت آید از اصفهان و نه شیراز اگر چه بهار طهران نمکداز است
 ولی چون بهار شیراز از جنت طراز نیست - امید داریم که با زاز لطف
 پروردگاری نیایدیده ما به زیارت جمالت بازگشته دل چون صعوه
 از چنگال فراق چون باز رهایی یابد - ای ترا ما همچو محمود و قزلی
 ما را ایاز زیاده ایام عزت در ازبان (محمد)

اگر این کاغذ در فصل دیگری به من می‌رسید این قدر اثر نمی‌کرد
 که در ابتدا می‌بهار نمود - طراوت هوا و خیال سبزی و لطافت راهها
 و دیدن زاینده رود اصفهان و عیال و معانی اثر کاغذ را در دل
 من خیلی زیاد نمود بنا کردم لباس پوشیدن لیکن خودم را میان
 طهران و اصفهان توی در نشه میدیدم و یاد در پیشه سی و سه پنی
 مشغول خراشیدن بودم لباس پوشیدنم و از خانه بیرون آمدم در
 کوچه راه می‌رفتم ولی عوض در دیوارهای کوچه حافظیه شیراز مقابل
 من مجسم بود و این شعر شیخ را میخواندم خوشا تفرج نوروز خا
 در شیراز - که برگزیده دل مرد مسافر از وطنش - تا ظهر بدید و زردید
 اقربا و دوستان مشغول بودم و برای نهار برگشتم منزل اول از
 دیوان لسان الغیب تقالی زدم این غزل آمد -

یوسف گم گشته با ز آید به کلبه آن غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ایندال غم دیده حالش به شود دل بد مکن
وین سرشورید به با ز آید پسا مان غم مخور

دورگردون گرد و روزی بر مراد ما نگشت
دردمانا یگسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر با شد با ز بر طرف چمن
چتر گل بر سر زنی ای مرغ خوشخبران غم مخور

هان عشق تو مید چون واقفانه ز اسرار رقیب
باشد اندر پرده با زیبا می پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخور ری نیافت
آخر الامر او به غمخواری رسد بان غم مخور

درینا بان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم
سر زندها کرد خاندان غمغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
چمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون توران نوح است کشقیدان ز طرفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد نا پدید
بدم رای نیست کوزان نیست پایان غم مخور

سمع نزم آفرینش شاه مرودان است و بس
گرتوئی از جان غلام شاه مرودان غم مخور

حافظان رکب فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و دوس قرآن غم مخور

این تفالی شوق سفر مرا زیاد کرد نه از خوردنیم و بعد از آن
با اهل خانه ام گفتگویی ذیل واقع شد -

گفتم "خانم! دل هوای سفر کرد گمان میکنم اگر تا شیراز
بروم و با اقرباء و دوستان آنجا تجدید دیدار نموده برگردم بد
نیست اگر از آنها امن بود شما و اطفال را هم می بردم و مسافرت

طو لای میگردم اما حال که امنیت نیست تنها میروم و زود برمیگردم
 ماکه دیگر کاری به شیراز ندارد پس خوب است آن یلگ آکه ملک
 را هم بفروشیم در همین طهران دوسه تا خانه بخریم فائده اش
 بیشتر است” -

اهل خانه گفت ” شما که میخواستید در این فصل بهار پسران
 را زن بدید حالا سفری شدید - اگر زود برگردید مطلبی فیسیت -
 ملک را بفروشید - چند روزی اگر از طهران بیرون بروید بد نیست
 مملکت شوق است شما هم که اکتیا زبان خودتان را ندارید “
 گفتم ” از جهت زبان طهران و اصفهان و شیراز فرقی ندارند
 من هر کجا باشم حرف حق میزنم شاید شیراز بدتر از طهران است
 من که صرف یلگ دفعه شدرا زرا دیدم ولی این روزها از آن خیالی
 بد تعریف میکنند - میگویند تا بگوئی چه که میگویند عشر و طه خوابی
 با بی شدی لیکن من بش از یک ماه اینجا نمی مانم صله رحم بجای
 می آورم ملکمان را بفروشم و برمیگردم “ اهل خانه جواب داد
 ” یلگ مرتبه دیگر هم از خواجه تفال بزنید استخاره هم بکنید اگر خوب
 آمدند بروید شما را بخدا سپردیم “

فرستادم پیش آقا شیخ مرتضی پیش نماز محله استخاره کرد
 خوب آمد و از دیوان خواجه هم تفال زدیم این غزل آمد -

فکر بلبل همه آن است که گل شد یا رش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 در دلی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آن است که با شد غم خد متگارش

جایی آن است که خون موج زند در دل اهل
 زمین نغابن که خرف میکنند با زارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و رفت نبود
 این همه قول و شزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرد که صد قافله دل همراه او است
 هر کجا هست خدا یا بسطت دارش

گرا ز و سه نفس و پروا دور شوی
 بیشکی زه پیری در حرم دیدارش
 ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
 با خبر باش که سر می شکند دیوارش
 صحبت ما فینت گرچه خوش افتاد ای دل
 چایب عشق عزیز است فرو میگذارش
 صوفی ارسر خوش از این است که کج کرد کلاه
 بد و جام دیگر آشفته شود دستارش
 دل حافظ که بدید ارتقو خوگر شده بود
 فایز پرورد وصال است معجز آزارش

شاهدش را هم خواندیم آن هم مناسب سفر بود - بعد ایل
 خانه پرسید "کے خیال حرکت دارید"

گفتم "این ایام چندین کاری هست زازنند با قافله رفتن
 بهتر است از رشک و کالسه فردا میروم کاروانسرای بینم قافله
 سنگین برای اصفهان میروند یا نه"

همینکه عازم مسافرت شدم رفتم در اطاق تحریر جواب کتبخانه
 شیراز را این طور نوشتم -

قربانت کردم رقیمه مودت نشان در بهترین اوان
 روشنی بخش دیدگان گردید و چون بوی پیراهن یوسف کنعان
 ز رخ و ریحان به این دل نافتوان بخشید - مهرت ای دوست مقیم
 است مرا در دل و جان شوق کویت نه بعدی است که آید به
 بیان حال که هوای سرد زمستان نهان و بهار فرحبار عیان گردید
 با کمال تشکر و امتنان از طهران با اصفهان و از آنجا به شیراز میرو
 تو امان خواهم رسید متعلقان بنده از خورک و کلان خدمت جناب
 عالی سلام فراوان و اظهار ارادت نمایان می رسانند - زیاد
 ایام اجل بے پایاں باد عباس

(باب دوم)

باری آن روز شب شد و چهار از شب رفته شام خوردیم
 و خوابیدیم نزد یک صبح خواب دیدم در صحنه قیامت برپا شد تمام
 مردم برای دادن حساب اعمالشان حاضرند و حشت و عیدت
 تمام مردم را فرا گرفته از شدت گرما همه عرق میریزند ناگاه فرشتگان
 تختی آوردند گذاشتند و یک مرد نورانی آمده بر آن تخت بلشست
 من فهمیدم که آن مرد پیغمبر (ص) است هر طوری بود خودم را به
 آن حضرت (ص) رساندم و عرض کردم یا رسول الله بنده از امت
 حضرتت هستم مرا زود تراز همه شفاعت بکن که خیلی تشنه ام زود به
 آب سلسبیل برسم فرمودند تو از اهل قرن چندم بچرت هستی عرض
 کردم در اوایل قرن چهارم در دنیا بودم - فرمود مسلمانان قرن
 چهارم دروغ میگفتند مسلمان حقیقی نبودند - از این کلام چنان
 مایوس شدم و بر وحشتم افزودند که فوراً بیدار شدم و در تعبیر خوابم
 متفکر بودم و باره خوابم برد خواب دیدم در شیراز هستم و یک اسب
 کهر خوبی خریدم و در شاخ هم بیرون آوردم - صدای مؤذن مسجد
 صحابه مرا بیدار کرد - غرق در ریای حیرت شدم که آیا تعبیر این خواب
 خواب من چیست یا شدم نماز خواب دیدم یک جزو قرآن هم خواندم -
 بعد از دیوان الغیب تغال زدم این غزل آمد -

دینم بخوابد و ش که دستم پیا له بود
 تعبیر رفت کار بد و لست حوا له بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 ندیدیم ما بدست شراب د و ساله بود

آن ناله مراد که میخواستیم زنیجه
 در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود

از دست بردن بود و جودم خمای عشق
 د و لست مساعدا آمد و می در پیا له بود

نالان و ناله خوابه به میخانه میروم
 گانجا کشاید کار من از آه و ناله بود

خون میخورم و لیک نه جایی شکایت است
 روزی ما از خوابان گرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظرا فتاد وقت صبح
 آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کونکاشت مهر و زخوبے گلی نیچید
 در ره گذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
 زان داغ سر به هر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
 هر بیت از آن سینه به از صدر ساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
 پیشش بر وز سر که کمتر غزاله بود

از این خزل چیز حسا بے نفیدم یا شدم رفتم تا خودم را
 به خانه حاجی میرزا تقی معبر پرسانم از قضا در بید و نیش یا ز بود
 رفتم تودیدم نشسته است تعبیر نامه ابن سیرین را مطالعه میکند
 بر د و خوابم را گفتم جواب داد "خواب اولت که معلوم است
 محتاج به تعبیر نیست - اما تعبیر خواب دوم این است که بشیر از
 خوابی رفت اسب تعبیر به زن میشود آنجا زن خوابی گرفت و شاخ
 در آوردن علامت پشیمانی بعد است - نشنیدید؟ یکی به یکی میگوید
 از پشیمانی شاخ در آوردم"

از تعبیر حاجی معبر مبهوت شدم خدا حافظی کردم و بدر زن
 آمدم در راه فکر کردم دیدم بر حسب قواعد تعبیر درست گفت ولی
 من که زوجه مطبوعه دارم اولاد هم ندارم سرم هم که داغ نمیشواید
 که زن دیگر بگیرم خودم را تومی شرییند ازم - چون یک وقتی کتاب
 تعبیر ابن سیرین را مطالعه کرده بودم یادم آمد نوشته بود تعبیر
 خواب به معنا سبت میشود مثل اینکه اگر کسی خواب به بید شیر خورده

است عالم میشود زیرا شیر غذای جسم است تعبیر به علم که غذای روح است میشود و اگر کسی در زمستان در خواب به بیند آتش را گرفته است بول گیرش میاید زیرا در آن فصل آتش برای گرم شدن مطلوب است و هر گاه در تابستان آن خواب را به بیند روز دیگر جانور درنده در ستنش را میگذرد زیرا در تابستان آتش مطلوب نیست ولی در صورتیکه خواب بیننده قبل از خواب در خیال شیر و آتش نبا شد و اگر قبل از خوابیدن خیلی در خیال شیر باشد ممکن است بعد از خواب قوه متخیله اش صورت شیر را در خیالش بیاید - چون من قبل از خوابیدن در خیال سفر و اسب بودم ازین جهت خواب شیر از اسب را دیدم اما در باب شاخ در آوردن هر چه فکر کردم چیزی بنظرم نیامد -

بعد از مراجعت بخانه دیوان قانلی را باز کرد و یکی از قصاید بهاریه اش را که چند بتیش درج ذیل است خواندم و خیلی حظ کردم -

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
 فراز خاک و خشکها میدهد سبز کشتها
 چه کشتها بهشتها نه صد نه ده هزارها
 به چنک بسته چاکها به نای بسته رنگها
 چکا و پا کلنگها تدر و پا هزارها
 ز نامی خویش فاخته و صد اصول ساخته
 قرانها نواخته چو زیرو هم تارها
 ز خاک رسنه لالهها چه بستند بن پیاها
 ببرگ لاله زارها چون رشفق ستارها
 فکند و اند بهمه کشید و اند زمزمه
 بشاخ سرو بن همه چه گبکها چه سارها
 نسیم روضه ارم جهاد بهغزدم مبدوم
 ز بس دهنده پیش هم بطرف جویدارها
 بها بنفشها شکرها شقیقها
 شما همه خجستهها اراکها عرارها

ز پر کرا نه محبتها بد ستها پيدا لها
 زمغز می پر ستها نشاند ه می خدا رها
 ز ریش سکا بها بر آ بها حبا بها
 چو جوی نقره آبها روان د ز آ بنا رها
 فرا ز سرو بوستان نشسته اند قمریان
 چو مقریان تغزخوان بزمرد بین منارها
 فکند ه اند شلغله ه و صد هزار یکد له
 بیشاخ گل پے گلہ زر فنج انظا رها
 د زختها می باز و چو اشتراک با ز بر
 همی ز پشت یکد گر کشید ه عفا قضا رها
 مها رکش شما نشان سکا بها رحا نشان
 اصولشان عقا نشان فرو نشان مها رها

بعد چاند نفر بدیدن عید بند ه آمده بودند بند ه زاد ه گلاب
 پاش آورد همه گلاب داند نوکرها چای و قیابان و شیرینی و مرکبات
 آوردند مهما آنها نیم ساعت نشستند و رفتند من هم یا شدم رفتم در
 کاروانسرا تحقیق کردم معلوم شد روز چهارم حمل یک قافله سنگین
 به شیراز میروند جمعی از زوار عتبات عالیات هم در آن قافله هستند
 که میخواهند از راه بوشهر مشرف شوند - با جلوس آنرا که یکه تا کجا
 و ه برزی خودم و دو مال سر نشین برای آمد مهما یه در رفتم که ما را
 تا صفهان برساند برگشتم خانه و سفارش اسباب سفر نمودم -

(باب سوم)

در اوایل عید مطلب تازه واقع نشد که قابل عرض باشد
 مگر روز پنجم که بازدید حاجی حسینعلی پسر دائی رفتم در ضمن
 صحبت گفت "در سفر مکه یا رسال با یک نفر هندی که اهل لکهنه پور
 بود خیلی دوست شدم اسمش علی حسین صاحب بود فارسی حرف میزد
 ولی لهجه اش جور دیگر بود خیلی خشن و زحمت حرف میزد مثل
 لهجه ما شیرین و نرم نبود - در یک مدرسه بزرگ هند فارسی را تا

درجه منشی فاضل خوانده اما حرف که میزد لفاظش فارسی بود
و ترکیبش اغلب بے معنی خیلی میشد من حرف میزدم اونمی فهمید یا چیز
دیگر می فهمید یک روز در مکه معظه ازا پرسیدم " آقا! شما در
مکه با کسی آشنائی دارید " دیدم خندید و دستهایش را جفت کرد
و گفت " آقا! من از این کارها تمیکنم " نمیدانم از حرف من چه فهمید
که آن طور جواب داد با هم خیلی دوست شدیم قرار شد کاغذ به
هم بنویسیم امروز یک کاغذ از ایشان رسید این است -
کاغذ را داد به من خواندم عبارتش این بود -

جناب من السلام علیکم - الحمد لله من به خیریت هستم و
خیریت شمارا از خداوند کریم نیک میخواهم - از ملاقات با شما در
سفر مکه بسیار خوش شدم و از مهربانی شما شکریه ادا میکنم - دیر
وزیک اشتها در یک اخبار فارسی خواندم که حسینعلی نامی
کتاب در آداب و اخلاق ایرانیان تصنیف نموده گمان کردم شما
هستید اگر یک جلد برای من بفرستید مشکورم همیشه فقط

خاکسار علی حسین عفی عنه

سرپاکت آقا را باغین (آغا) نوشته بود که در ایران به
زن می نویسند - اوقات پسردانی از دو لفظ خیلی تلخ شده بود یکی
آغا و یکی مشکور - خیال کرد عمداً نوشته است ولی من که چند
زبان خارجه میدانستم فهمیدم که بیچاره عمداً نه نوشته است بلکه
الفاظ فارسی مستعمله در اردو و زبان فارسی استعمال
کرده و طرز جملها را هم از زبان خودش ترجمه لفظی نموده مداد از
بغل آورده و کاغذ مذکور را این طور تصحیح کردم -

عرض میشود (یافدایت شوم) انشاء الله تعالی
عزاج مبارک جناب عالی را ملاقی نیستم برگاه از حال مخلص بخوابد
بحمد الله سالم هستم - از ملاقات با جناب عالی در سفر مکه بسیار
خوش حال شدم و از مرحمت عالی تشکراً اظهار میدارم - دیروز

اعلاقی در یک روزنامه فارسی بخوانند که حسینعلی قاسمی کتابی
در ادب و اخلاق ایرانیان تصنیف نموده که آن کردن شما هستید
اگر یک جلد برای من بفرستید متشکر میشوم - والسلام

ارادت کیش علی حسین

به حاجی پسردانی دادم و گفتم این طور میخوانست بنویسد
غرضش اظهار اخلاص بشما بوده و نیز خواهش کردن بیروقت کاغذ از
رفیق هندیش بیاید به من نشان بدد -

همان روز تقویم رقمی را با زکرم به بیستم روز چهارم
حمل برای سفر خشکی خوب است یا نه اگر چه عید انستم قافله که این
همه مسافر در ساعت فحس حرکت نمیکند ولی احتیاط کردن
و بعد از تفحص در جد اول تقویم دیدم ساعت خوب است اما همیشه
بنده زاده تقویم را در دستم دید گفت "از دوستی اقامی منجم
باشی باید فکده برد و از ایشان باید خواهش کرد زایجه بشود و یک
ساعت بسیار خوبه برای سفر جناب عالی معین کند"

رایش را پسندیدم و همان روز بعد از ظهر برای دیدن
اقای منجم باشی رفتم و در ضمن خواهش نمودم زایجه کشیده یک
روز و ساعت خوبه برای سفر معین کند قبول فرمود و روز نهم حمل
رقعه فرستاد و صورت زایجه در حرف آن بود - نوشته بود روز
چهارم چند آن تعریف ندارند - روز بیستم قمری برج منقلب است
و آفتاب در شرف است زهره که سعد اصغر است با مشتری که سعد اکبر
است نظر تثلیثی دارند زحل رجعت دارد و مریخ در اقامت -
عطارد و با آفتاب نظر تسدیدی دارند و سایر نظرات هم موافق سفرد
طالع سه ساعت به غروب مانده برج سرطان است سهم السعاده و
سهم الغیب و سایر سهام تمام موافق سفر خشکی هستند - ستاره سکر
یلد و زهم پشت سر است انشاء الله سفر شما مبارک است مقتضی الامرام
بزود می مراجعت میکنید -

بعد از دیدن این رقعہ فوراً آدم فرستادم کاروانسرا به جلو در خبر داد که با قافله روز چهارم نمیروم و چون بیعانه نداده بودند ضروری بهم نکردم .

روز هشتم عروسی پسر صدرا السلطنه بود من هم آنجا موعود بودم همان روز صبح عقد هم کردند خوا نچهای شیرینی چیده بودند . آقای صدرا لعلماء و محورش صیغه عقد را جاری کردند . با این طور که خرد آقا تشریف بردند اندرون از عروس بلی گرفته آمدند محورش هم از طرف داماد وکیل شد و صیغه عقد را در ساعت سعد در فارسی و عربی جاری کردند هر گس هر چه میل داشت از شیرینیها خورد شربت هم دادند وقت نهار غذا یی خوبه چیده خوردیم بعد شامی قصیده ذیل را خواند .

(قصیده)

از پس حمد و سپاس خالق کون و مکان
خلق را زیند ستایش بر امیر کمران

خاصه این ایام کو آراسته از موہبت
بزم سوزی این چنین از بهر پورنوجوان

وہ چه سوزی کز سرورش و جد با جان ہم نفس
وہ چه سوزی کز حبورش عیش با دل تو امان

وہ چه سوزی کز نشاءش ابتها چ آید بدل
وہ چه سوزی کز بساطش انبساط آید بجان

وہ چه سوزی کو بود ہم را ز شور اہل دل
وہ چه سوزی کامدہ اہنا ز عیش جاودان

این نشاط سوریار بیا بود بزم وصال
این بساط عیش یارب بیا بود باغ جنان

جای آن دارد کہ از این سور موفور السرور
مشترکی آید برقص و زبیرہ گردن نغمہ خوان

وہ چه سوزی کا سماں را اندر آوزدہ برقص
با انگ عیشش بسکہ برشد از زمین بر آسمان

این چه سورا سنی که بو تیمار از تا تیرا و
مانده بے تیمار و شادان بر لب آب روان

بانگ عیسا عیش رند این گشته از یکسو بلند
صوت نو شافوش مستان کرده از یکسو فغان

پای کوبان خاص و عام و دست افشان شیخ و شاب
چون بهنگام بهاران در استان در بوستان

شیخ یک جا کامیاب و شوخ یکجا جام زن
رند یکجا شاد خوار و بار یکجا شاد مان

ساقی سیمین بدن یکسوی با جام و سبوی
مطرب شورین سخن یک سمت با چنگ و چغان

الحق آب آتشین کوئی بود در جام این
راست چنگ را همین کوئی بود در چنگ آن

الحق این فرخ پد را زید این زیبا پسر
آری این بحر کرم را شاید این در گران

این پد را در رفخامت صد رخوان در روزگار
آن پسر را در شرافت فوق دان بر فرقان

قا بیفشای می مئوید گوهر مدح امیر
گنج گوهر شا یگان شد قدر گوهر را یگان

قا همی از پرتو روی عروس خاوری
روشن آید بر سحر که حجله گاه آسمان

باد کا بین عروس بخت این نو خط ختن
آنچه هستی در زمان و آنچه دولت در جهان

طرف عصر خواستم با آقای صدرالاسطنه خدا حافظی کرده
بروم خانه گفتم "فلان کس شما از خود عمان هستید بآید در
عروسی بنده زاده قاشب زفاف باشید" برای آن شب و فردایش
که معدرت خواستم ولی شب دوم زفاف بود رفتم جهاز عروس را
آوردند تماشا کردم همیذکه هم آنها شام خوردند غیرها رفتند و در استان
مخصوص رفتند خانه عروس و او را در کالسه نشاند با جمعیت زیاد
از آنها نیکه از خانه آمد رفتند و از آنها نیکه در خانه عروس بودند

آوردند خانه داماد - قبل از رسیدن عروس داماد رفت سر راه
با استقبال - عروس و داماد را وارد حجه خانه نمودند - پدر داماد
آمد ایشان را دست بدست داد و مردم متفرق شدند -

(باب چهارم)

در مجلس شب زفاف پسر صدرا لسلطنه با یک محترم بندی
معرفی شدم جهتش این بود که یکی از حضار قصیده ذیل را در تعریف
عروسی خواند و آن مرد محترم در هر شعری خیلی تعریف میکرد
فهمیدم باید بندی باشد و بتوسط یکی از آشنا یا نش با ایشان معرفی
شدم -

(قصیده)

و از این بزم سرور میراد یب
کامداد و را عروس بخت نصیب

و از این سور جاودانه سرور
که از او دور باد چشم رقیب

با رک الله از این بساط نشاط
که از او پر کنیب کشت کویب

بر بساطش که هست خوان نشاط
بس گل و میوه چیده با قریب

ز گل و لاله و شقیق و سمن
ز ترنج و به و گلاب و سیب

مجمع گشته با کمال شعف
اند زین بزم فاضلان اریب

زهره با اینکه بس بعید بود
گشته بر این بساط عیش قریب

گشته از هر جهت در او حاضر
هر که بیانی از بومی و ز غریب

کیست این نوختن از یب املک
کش نژاد آمده شریف و نجیب

ہست این پور آن امیر گہ ہست
حضرتش گہف ہر حسیب و لبیب

آن امیریکہ در مقام ادب
کردہ بہرام چرخ را تا دیب

ہست این صدر سلطنت کہ ز خلق
کردہ خیل قلوب را تحیب

مدح این پور و باب شایستہ است
از مژدہ کہ فیست اہل فریب

تا ہمیشہ بفتح در قرآن
نص نصر من اللہ است قریب

باہ محبوب خلق در عالم
این ابواب را است ہر کہ جیب

مخلص این پد رہمیشہ عزیز
منکر این پسر ہمارہ کذیب

بعد معلوم شد آن محترم ہندوی اہل حیدر آباد نہ کن است
بزیارت مشہد معنوس رفتہ ہوں و میخواہد از راہ بوشہر مراجعت
کند گفتم ” کے خیال حرکت از ظہران دارید “

گفت ” ہر وقت اطمینان بہ امنیت راہ پیدایم “ گفتم ” راہ
جنوب کہ این روز ہاں من است ولی با کاسکہ میر و پد یا با قافلہ “
گفت ” چون سفر ہندوستان با ما شین است عادی بہ بے خوابی
کشیدن در سفر نیستیم نمیتوانم با کاسکہ سفر بکنم از مشہد تا ظہران این
کار را کردم خیلی صدمہ خوردم از اینچہا دیگر با کجا وہ سفر خواہم
کرد “

گفتم ” آقای منجم ہاشمی از روی زایجہ روز بیستم حمل را
برای سفر من معین کردہ است . اگر میل دارید با ہم تا شیراز میرویم “
خندید و گفت ” ما مسلمانان ہند اعتقاد بہ سعد و نحس ایام نہ از ہم
ہر روز را برای ہر کاری خوب میدانیم . ولی زہی سعادت کہ با
شما ہمسفر باشم “

گفتم "منزل جناب عالی کجا است"

گفت "در مہمان خانہ حاجی محمد درخیا بان لالہ زار"

گفتم "فردا شب شام تشریف لیا و رید بندہ منزل قادربارہ سفر
گفتگو بکنیم"

قبول کرد نشانی منزل را دادم فردا شب
تشریف آوردند - اتفاقاً آنوقت مثنوی ملائی رومی دستم بود گفت
"از ہما نجا کہ میخواد دید بلند بخواد بند من ہم مستفیض میشوم حکایت
ذیل را برایش خواہم خیلی حظ کرد -"

(حکایت بازرگان و طوطی)

بود بازرگانے اورا طوطی
در قفس حبوس زبدا طوطی
چون کہ بازرگان سفر را ساز کرد
سوی بندستان شدن آغاز کرد
ہر غلام و برکنیزک راز جوہ
گفت بہر تو چہ آرام گوی زود
ہریکی ازوی مرادی خواہست کرد
جملہ را وعدہ بداند آن نیک مرد
گفت طوطی را چہ خواہی ارغمان
کارعت از خطہ ہند و ستان
بفشد آن طوطی کہ آنجا طوطیان
چون بہ بیلی کن ز حال من بیان
کہ فلان طوطی کہ مشتاق تنہا است
از قصای آسمان در حبس ما است
بر شما کرد او سلام و داد خواہست
و ز شما چارہ رہ و ارشاد خواہست
گفت ہمیشہ بد کہ من در اشتیاق
جان دہم اینجا بہ برم در فراق
این روا باشد کہ من در بلند سخنت
کہ تنہا بر سبزہ گاہی بر درخت

این چنین با شد و فای د و ستان
من د رین حبس و شما د ر بو ستان

مرد با زرگان پذیرفت این پیام
کورساند سوی جنس از وی سلام

در د کن چون مرد با زرگان رسید
د ربیا بان طوطی چندی بدید

مربک استانید و پس او از داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطی از طوطیان لرزید و پس
اوقات و مرد و بکسستش نفس

شد پشیمان خواهی از گفت خبر
گفت رفتم د ر هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگرد و جسم بود و روح یک

کرد با زرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را به بخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بند که
انچه دیدی و آنچه گفتمی بازگو

گفت نه من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزاف

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بے دانشی و وز نشاف

گفت ای خواهی پشیمانم ز چیست
چیست این کین خشم و غم را مقتضی است

گفت گفتم آن شکایتها می تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی زد ردت بوی برد
زهره اش بدید و لرزید و ببرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانے چه بود

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاد و همچنین
برجهید و زد که را بر زمین

گفت ای طوطی خراب خوش حنین
پن چه بود تا این چرا گشتی چنین

ای دروغا مرغ خوش آواز من
ای دروغا همدم و همراز من

ای دروغا مرغ خوش النعان من
راح روح دروضه رضوان من

خواجه اندر آتش و دره و حنین
صد پراگنده همی گفت این چنین

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی پرید تا شاخ بلند

طوطی مرد و چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تا کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بے خبرنا که بدید اسرار مرغ

رومی بالا کرد و گفت ای عنذ لیب
از بیان حال خود مانده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود برد و حتی

گفت طوطی کوبه فعم پند داد
که رها کن نطق و آواز و کشاد

زانکه او ازت تورا بدربند کرد
خویش او مرد و پے این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرد و شو چون من که تا بے خلاص

یک د و پندش داد طوطی بے نفاق
 بعد از آن گفتش سلام و انفراق
 سوی بندستان اصلی روانها
 بعد شدت درد کن کردید شاد

چون صحبت حاجی حسینعلی پسردائمی در باب فارسی گفتن هندپها یاد م بود قدری از بابت زبان فارسی بند و ستان صحبت داشتیم - گفت " من در سفر ایران نقص فارسی هند را فهمیدم " ولی خودش هم بهمان لهجه هندی حرف میزد کلمات را هم گاهی بجا استعمال میکرد - ساعت چهار از شب زفته شام آوردند صرف شد تلیان آوردند غذای خواست ولی از جیبش یک کیسه بیرون آورد و از آن چند برگ درخت در آورد که من در ایران ندیده بودم برگها را روی هم گذاشت و قدری تلیا کو و جوز و آبله و چیز دیگر در آن ریخت و آن را تاه کرد من متحیر بودم میخواستند چه بکنند ناگهان گذاشت و هفتش - چنان مضطرب شدم که میخواستم جستن کرده از دهنش بیرون بیاورم - برگ درخت را که هرگز نخوردم خیال نمی کردم - آبله که با اعتقاد ما از سمیات است - تلیا کو خوردن هم که غش می آورد - خیال کردم مهمان من خدای نخواستند میخواهند سم بخورد - او هم ملتفت اضطراب من شد ولی بروی خودش نیارزد و گفت " آقا! شما هم میل دارید " من از غایت بهت قادر به نه گفتن نبودم و خلاف ادب دانستم به پرسش چرا سم خوردند اگر خودش بیان نمیکرد از شدت اضطراب آخر من می پرسیدم - گفت " آبله ایران پان نمیخورند ؟ (فهمیدم اسم آنچه خوردن پان است) ولی هند پان هر روز چند مرتبه خصوص بعد از غذا میخورند من هم عادی هستم از این جهت هر هفته برگها می پان با پوست در قوطی حلبی برای من می آید - پان چیز خوبه است صفی خون است و معطل غذا "

بعد از بیان مذکور از اضطراب بیرون آمدم و خیال کردم در سفر سه فرصت در این باب مفصل از ایشان به پرسش - پانش را

خورش و سفارش را تف کرد اما دهن و لبش قرمز ماند گفتم " صابون بیا و رند دهن خودتان را بشوئید " گفت " نه لازم نیست " فهمیدم آن رنگ لب و دهن هم در نظر ایشان قبیح نیست - ساعت پنج برای مهمان عزیز رختخواب انداختاد با ایشان خدا حافظی کرده رفتم اندرون ایشان هم خوابیدند صبح زود برخاستند من هم آمدم پیرونی چای آوردند فرمودند ما بئدیها چای ساده نمیخوریم عادی به شیر چای هستیم فرستادم شیر آوردند چای با نان روغنی میل کرد و فرمود " میخوام بروم منزل "

گفتم " اینجا هم منزل خودتان است اگر تا روز حرکت همینجا تشریف داشته باشید با عفت افتخار و سرور بند است "

بعد از تعارف طرفین راضی شد آدم فرستادم از مهمان خانه اسبابش را آوردند یک نوکری هم داشت او هم با اسبابها آمد تا مشامام صاحب بود - وقت آنها را از مهمان عزیز پرسیدم " اسم جناب عالی چیست " گفت " حقیر را آفتاب احمد میگویند " از ادای جمله مذکور فهمیدم ترجمه لفظی از زبان اردو نمود و بیجا می ایستد بگوید " اسم بنده آفتاب احمد است " آن طور گفت - آقای آفتاب احمد مردی بود میانه بالا و گندم گون قد ری قطور صورت گرد و چشمهای سیاه داشت ابروهایش پیوسته و دماغش قلمی بود شاربش را نمیزد اما ریشش را مورچه چه میزد - سنش بنظر من بیش از چهل نیا مدولی ریشش جوگندمی شده بود - خیلی خوش صحبت و زرنگ و با اطلاع بود - از گفتار و رفتارش صفا و وفا و نجابت میریخت من ایشان را خیلی پسند کردم ایشان هم گویا از من بدشان نیامد -

سر غذا پرسیدم " در مهمان خانه از حیثیت غذا که بشما بد گذشت " جواب داد " غذای اینجا خوب بود من غذا می ایرونی را دوست میدارم ولی لفل خیلی کم میریختند آدم من همیشه لفل

کو بیدار سرخدا می میاورد " از آن روز به پیش
 خدمت سفاکش کردن همیشه فلغل کو بیدار زیاد می سر سفره بگذارد
 و به مهمان گفتم " آقا! خواهش دارم اینجا را منزل خودتان بدانید
 هر وقت هر چه میل دارید بفرمائید " بعد از نهار
 گفتم " قدری استراحت بفرمائید " و خودم رفتم اندرون سه به
 غروب مانده بیرون آمدم دیدم مهمان دارند یوان حکیم سنائی
 را مطالعه میکند گفتم " بلند بخوانید من هم مستفیض بشوم " این قصیده
 را بلند خواند و احوال خرابی بهر دست داد .

(قصیده)

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
 قدم زین برد و بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
 بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
 سخن گزراه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
 مکان کز بهر حق جوئی چه جا بلقا چه جا بلسا
 نهادت گفتن آن باشد که هم ز اول ببا شامی
 همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
 عروس حضرت قرآن نقاب آنه براندازد
 که در الامک ایمان را مجرد بینی از غوغا
 عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز حرفی
 که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نا بینا
 بمیرای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
 که اد ریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 چه مافی بهر مرداری چو زانان اندرین پستی
 نفس بشکن چو طاروسان یکی بر پر برین بالا

چو علم آموختی از حرص ایذک ترس کاند رشت
چو دزدی با چراغ آید گزیده در برن کال

چو علمت هست خد ممت کن چو بے علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و منی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
در و نسو شاه عربیان و برو نسو کوشک پردیبا

زطاعت جائه بر ساز بهر آن جهان ور نه
چو سرک این جائه بستاند تو عربیان مانے و رسوا

قرایند آن همی گوید که در دنیا مشغور با نه
تورا ترسا همی گوید که در صغرا مشغور حلوا

ز بهر دین نه بگذار می حرام از حرمت یزدان
ولی از بهر تن مانے حلال از گفته ترسا

مرا باری بعمد الله ز راه حکمت و همت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطاه (شیاء

نخواستیم لا جریم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مرسنائی را سنائی نه تودر حکمت
چندان کز وی بر شک آید روان بو علی سیدنا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیبری شوم برنا

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تا بستان و آب سرد و استسقا

بهرچ از اولیا کویند از زقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمانا و صد قنا

بعد حاجی حسینعلی برای باز دید عیدم آمده بود از راه مهمان
و مهمان را به او معرفی کردم طرفین مسرور شدند - حاجی گفت "چرا زود تر خبر ندادید مهمان بندی دارید تا زود خد متشان برسم
من در سفر مکه پارسال با جمعی از اهل هند آشنائی پیدا کردم همچو وب
اخلاق حسنه و صفات پسندیده ایشان شدم - اگر خدا بخواد بد پلک سفر

برای تجارت تا بند میروم خیلی میل دارم بند را به بیلم“
 حاجی حسینعلی قالیق بغروب با مهمان صحبت کرد بعد خواهش کرد
 آن شب من و مهمانم شام برویم منزل ایشان قبول کردند -

(باب پنجم)

نزد قالیق غروب خواستیم سوارا سب شده برویم خانه حاجی
 حسینعلی دیدم حاجی در شکه اش را برای ما فرستاده من و مهمان قوی
 در شکه نشستیم و امام صاحب هم پهنوی در شکه چپ نشست در وسط راه
 جمعیت خیلی بود در شکه چپ برسم ایران با صدای فرم و ملایم مردم
 میگفت ” آقا پدا - یا خبرد ارون مردم و همیشه اند امام صاحب خواست
 به در شکه چپ کمک بدید یک مرتبه مثل کسیکه اوقاتش از کسی تلخ
 شده باشد و بخوابد او را بزند نعره زد ” عی “ مردم یکه چند قدم
 جلو در شکه بود و امام صاحب این نعره را برای رد شدن آورد
 بدش آمد برگشت ایستاد و گفت ” بے ادب مثل آدم حرف بزن “
 و آمد بطرف در شکه مثل اینکه میخواهد دعوا بکند - در شکه چپ در
 شکه را نگاه داشت و من هم آن مردم را صدا کرده عذر خواهی کردم -
 گفتم ” امام صاحب غریب است رسم این ملک را نمیداند گویا در
 مملکت او در شکه چپ این طور نعره میکشد “ آن مردم هم آدم معقولی
 بود گفت ” به بخشید “ و رفت - به امام صاحب هم گفتم ” همیشه
 خاموش باش خود در شکه چپ رسم این شهر را میداند مردم را از
 راه رد میکند “

شام حاجی با اینکه وقت نداشت خیلی مفصل بود چند رنگ
 خورش مرغ و گوشت و چلو و پلو و چند جور شربت و حلوا و شیرینی
 سر سفره گذاشتند و بعد از غذا قهوه شیرین هم آوردند - بعد از قهوه
 صحبت غذا را خوردیم میان آمد من گفتم هر قومی طبع خودش را می
 پسندد و طبع قوم دیگر بنظرشان بد میاید - آقای آفتاب احمد فرمود

”من غذائے ایرانے را خیلی دوست میدارم اگر ممکن بشود یک
 مامای ایرانی بپند میبرم زیرا یقین دارم اہل خانہ ام ہم طبع ایرانی
 را خیلی پسند خواهند کرد“

من کہ از مصاحبت دوروزہ مهمانم فہمیدہ بودم اہل ہند
 بعض کلمات فارسی را برائے معانے دیگر استعمال میکنند دانستم
 مقصود از ماما کنفت است ولے حاجی میزبان ما متعجب شد کہ ماما
 چہ مناسبت بہ طبع دارن قدری فکر کرد و سرش را بلذی کرد میخواست
 بگوید ماما کاش زیادن است نہ طبع ولے خلاف ادب دانست فرسید
 مهمان خجالت بکشید۔

من ازان شب با خودم قرار دادم ہر وقت کلمہ از مهمان
 ہندی بشنوم کہ در ہند معنی دیگر دارن و در ایران معنی دیگر در دفتر بغلی
 خودم یاد داشت بکنم کہ شاید وقتی بدرن بخورد۔ کے میداند کہ
 سفر ہند در نقدیو من نیست۔ و اگر اتفاقاً بہ ہند بروم ہمان الفاظ بدرم
 میخورن اگر معافی آن الفاظ را لازم داشتہ باشم آنہا را بگویم و باقی
 مطلب را با اشارہ حالے بکنم بہتر از این است کہ مثل گنگ باشم و اگر
 سفرم خیلی کوناہ ہم باشد محتاج بہ آموختن اردو شوم۔

حاجی ماما اہل ذوق بود گفت ”حاجی! یک غزل از

برائے مهمان ماما بخوانید کہ خیلی میل بہ شعر فارسی دارن“ غزل ذیل
 را خواند۔

دوست نباید زد و ست در گاہ باشد
 مرد نباید کہ تنگ حوصلہ باشد

با گاہ خوش نیست روے خوب تو دیدن
 دیدن زویت، خوش است بے گاہ باشد

دہ دلہ از بہر چیست عاشق و معشوق
 عاشق و معشوق بہ کہ یک دلہ باشد

آن کہ پریشان نمون طرہ لیلی
 خواست کہ معجزون اسیر سلسلہ باشد

حاجی میزبان خوابش کرد شب مهمانجا بخوابیم و مذا سب
هم همین بود زیرا ساعت چهار شده بود و اسم شب هم ندا شتیم فرستادن
به اداره نظیمه و اسم شب گرفتن خالی از زحمت نبود ساعت پنج رخت
خواب انداختند خوابیدیم صبح برای نماز پا شدیم سما و ر آوردند
دیدیم حاجی میزبان ما شبر هم تهیه کرده بود گویا اردو سنی بایندیان
در سفر مکه فرمیده بود که باید برای مهمان بندی شیر چای ترتیب داد
گرم صحبت بودیم که فرانش پست آمد چند تا کاغذ برای حاجی آورد
از آن جمله یکی از لکهنه پور بود حاجی خواند و بعد داد من هم خواندم
این طور نوشته بود -

جناب عالی - تسایم - مزاج شریف - پریر و زیک خط بخد مت
جناب فرستادنم و نوشته بودم شما کتابے تصنیف کرده اید بعد از آن
اشتهار دیگر دیدم که مصنف آن یک شخص ایرانی هست که باشند بمبئی
است لهذا از جناب معافی میخواستیم - میل دارم خریدار یک رساله
فارسی که در ایران اشاعت میشود بشوم بهر بانی کرده اسم یک رساله
خوب و نشان دفترش را برایش فقیر بنویسید نقط
خاکسار علی حسین عفی عنه

پیش از آنکه نشان مهمان بندی بدیم خودم این طور تصحیح
نمودم - فدایت شوم (یا عرض میشود) انشاء الله تعالی
مزاج شریف را ملالی نیست - پریر و زیک عریضه خدمت جناب عالی
فرستادم و نوشته بودم شما کتابے تصانیف کرده اید بعد از آن اعلان
دیگر دیدم که مصنف آن یک نفر ایرانی ساکن بمبئی است لهذا از
جناب عالی معذرت میخواستیم - میل دارم خریدار یک ()
فارسی که در ایران منتشر میشود بشوم مرحمت فرموده اسم یک
() خوب و نشان اداره و مدیرش را برای بنده بنویسید
والسلام - ارادت کیش علی حسین

معنی رساله را نفهمیدم زیرا در فارسی ما رساله کتاب کوچک
میگویند - صورت تصحیح خودم و نسخه اصل کاغذ را با آن میزبان

دادم دست آقای آفتاب احمد خواند و خیلی شکفته و خوشحال شد و گفت "انشاء الله از برکت خدمت شما در این سفر فارسی ابراهیم را خواهم آموخت - حالا بفرمائید به بیتم چرا که نسخه تصحیح شده جای لفظ رساله را خالی گذاشتید" گفتم "هر چه فکر کردم معنیش را نفهمیدم" گفت "روزنامه که در هر ماه یک مرتبه چاپ میشود آن را در بدن رساله میگویند" فوراً جای خالی رساله نوشتم "مجله"

دیدم کتابچه بغلی خود را بیرون آورد و انفاظی را که بدنه تصحیح کردم یا در دست نمود - من هم کتابچه یا در دست خودم را از بغل بیرون آورده کلمات فارسی بندی نسخه اصل کاغذ را یادداشت نمودم بعد به میزبان گفتم "حالا دیگر ما مرخص میشویم"

گفت "اینجا منزل خودتان است نه رتشریف دانشته باشید تا نپذیر گیر می آید امروز هم بد بگذرانید" گفتم "مرحمت عالی زیاده در خدمت جناب عالی بد نمیگذرد کمال خوشی است ولی باید مرخص بشویم"

میزبان فرمایش در شکه داد آورد نشستم و رفتیم خانه

(باب ششم)

همین که منزل رسیدیم فوراً از میان کتابها دیوان صائب را بیرون آورده دادم دست هممن زیرا امید انستم خیلی شوق بخواندن و آردین شعراي ايران دارد - خزل دین را بلند خواند خیلی لذت بردیم -

فقر بے قدر کند سلطنت عالم را

هوس ملک پیدا شد بسرا دهم را

میکند کار خرد نفس چو کردین مطیع

دزد چون سخته شود از من کند عالم را

خورد مسمما رگزه را که گذاهی است بزرگ

گند می کرد ز فرد و س برون آدم را

فیست ممکن نکند صحبت نیکان تا نبرد

گل بخور رشید رسالید سر شبنم را

میتوانند به نفس کرد جهان را روشن
 هر که چون صبح بر آرد به قاصد م را
 حق مجال است به مرکز فرسایند خود را
 در کف د یوقراری نبود خاتم را
 دانش آن راست مسلم که به ترن سستی شرم
 گرد خجالت ز جبین پاک کند منزل را
 کار اکسیر کند همت دایه صائب
 خاک در دست زروسیم شود خاتم را

بعد یک کتاب از خورجین آمد ایش بیرون آورد و نشان
 مخلص دزد تا لیب یک فارسی دان پنجاب بود - کاغذ هائے را که
 طبقات مختلفه مردم بهم نوشته بودند آن جمع کردند بود - یک کاغذ
 این بود که یک نفر نویسی استعدام د ولتی به رئیس یک اداره
 نوشته بود -

غریب پرور سلامت - خداوندان فقیر همیشه خیر خواه سرکار
 بوده اند از این وجه همیشه افسر با بی سرکاری ایشان را پرورش
 کرده اند - من امید میکنم که فقیر را دزدان فر خود جائے بد بدهد تا که
 همیشه د عاگویی طول عمر و عزت جلا بوالا باشم فقط
 خاکسار فلان

گفت " این کتاب در هند کم یاب است و خیلی مطبوع واقع
 شده از این جهت د تومان خریدندم " گفتم " پول شما حرام شده
 این کتاب به د و تا پول نمیا رزد " و فوراً کاغذ د کور را این طوری
 تصحیح کردم و به او نشان دادم -

قربان حضور مبارکت کردم (یا بعرض اجل عالی میروساند)
 - خانوادہ بددہ همیشه خیر خواه دولت بوده اند از این جهت رؤسای
 ادارات د ولتی همیشه در حق ایشان مرحمت داشته اند - امیدوارم
 بقدیران را داره خودتان کاری بد بدهد که همیشه د عاگویی طول
 عمر و عزت حضرت اجل خواهم بود -
 بددہ د عاگوفلان

تا کاغذ تصحیح شده را بدستش دادم فوراً کلمات لازمه اش را یادداشت نمودم گفتم " لفظ غریب پرور سلامت در هیچ کاغذ فارسی استعمال نمیشود و سرکار هم بمعنی شخص محترم میآید نه دولت - و الا برای شاهزادگان استعمال میشود و بس - اگر شاهزاده خیلی محترم است حضرت والا نوشته میشود والا جواب والا - " باقی الفاظ را همین طور شرح دادم تعجب کرد - باری از من خواش کرد هر وقت مجال دارم آن کاغذها را تصحیح بکنم تا ایشان از رسم مراسلات فارسی مطلع شوند گفتم " بچشم ما هر وقت مجال داریم یاد آوریم بفرمائید یکی دو تا از مراسلات این کتاب را تصحیح میکنم تا هم شما از الفاظ فارسی ایران مطلع شوید و هم من از الفاظ مستعمله در اردو - " بعد گفتم " حالا یک خورد و صحبت از هند و ستان بکنیم بفرمائید به بینم ایران ما بهتر است یا هند و ستان شما ؟ "

گفت " ایران بهشت روی زمین است اما هزار حیفا که صاحب ندارد "

پرسیدم " سلطنت دکن چه طور است ؟ امنیت در مملکت هست ؟ مردم آسوده هستند ؟ "

جواب داد " سلطنت دکن در کمال خوبی است - بقدری امن است که اگر کسی یلغی طبق پراز طلا سر بگذارد و از این سر تا آن سر ملک برود کسی متعرضش نمیشود " گفتم " انداره معارف آنجا چه حال دارد ؟ " گفت " در هر دهکده هم مدرسه‌ای دواتی موجود است و هر فقیری هم میتواند بچه اش را علم بیاموزد - یاد شاه ما علیه حضرت اقدس همیون میر عثمان علی خان خلد الله ملکه خیلی عالم است و علم را دوست میدارد و میداند هر قدر رعیت عالم باشد ملک آباد میشود و سلطنت ترقی میکند از این جهت کمال اهتمام در امر تعلیم رعایا دارد " گفتم " سلطنت دکن لشکر چه قدر دارد ؟ "

گفت " لشکر خیلی کم دارن زیرا با کسی نمیخواهد به جنگ و با
دولت بیهوده انگلیس معااهده دارند که اگر دشمنی از خارج خیال حمله
داشته باشد انگلیس دفع کند "

گفتم " عدد نفوس سکنه کن چیست ؟ "

گفت " یک کرو و ثلث "

از این جواب آخرش تعجب کردم زیرا میدانستم مهمان من
شخص با علمی است سخن بیدوده عوامانه نمیگوید - از آن طرف در
تاریخ و جغرافی خوانده بودم کن سلطنت بزرگی است قریب به
جمعیت ایران سکنه دارند - ایران از سی کرو و کمترند دارند کن هم
باید از بیست کرو و کمترند داشته باشد - خیال کردم شاید دولت
انگلیس خاک امپراطوریت نظام را گرفته جزئی باقی گذاشته است
باز گفتم نباید این طور باشد و الا در روزنامهها میخواندیم - خواستم
به مهمانم عرض بکنم اشتباه گفتید خلاف انسانیت دانستم - پس شروع کردم
به تشریح آن جواب تا بلکه مطلب معلوم بشود - گفتم " شهر حیدرآباد
چه قدر جمعیت دارد ؟ "

جواب داد " پنج لک "

گفتم " و قتیکه یک شهر یک کرو و سکنه دارند پس چه طور باقی
تمام ملک ثلث کرو و دارند "

گفت " مگر کرو و چند لک است ؟ "

گفتم " پنج لک "

خندید و گفت " او هو به این کمی ؟ کرو و ما بند یا ن صد لک
است و عدد سکنه ملک امپراطوریت نظام سیزده میلیون و کسری است "
از اشتباه بیرون آمدم و فوراً یادداشت کردم که در فارسی
بند کرو و ده میلیون است - گفتم " سلطنت به این بزرگی که خرج لشکر
ندارد لابد مالیه اش را صرف تعلیم اهل مملکت و آبادی ملک

میکند پس به این قرار دکن تا بیست سال دیگر از انگلستان هم پیش
خود بد افتاد زیرا انگلستان هر سال میلیونها لیره صرف لشکر میکند تا مملکت
را محفوظ از دشمنان بدارد و مملکت دکن از برکت حمایت دولت
انگلیس محتاج به لشکر نیست و پولش را صرف تعلیم و تعمیر میکند“
گفت ” بلی امیدوار هستیم د رزیر سایه این شاه دل

آگاه تا ده سال دیگر از فرنگیها در علم و صنعت پیش بیفتیم“

پرسیدم ” صدراعظم دکن کیست ؟“

جواب داند ” سر سالار جنگ را که شنیده اید که فرنگیها او را

بسمارک بند میخوانند“

گفتم ” بلی شنیده ام - او صلاً ایرانی بود ایرانیها او را می

شناسند“ گفت ” نوره همان مجدد اعظم بند نواب دوسف علی خان

سالار جنگ سوم اکنون صدراعظم دکن است“

گفتم ” چه طرز است ؟ جای جد و جدی را میگردم ؟“ جواب

داد ” مردم که خیلی تعریفش را میکنند میگویند عالم است هوش و

حافظه خوبی دارد - در قدیم هم منجمن جد و جدی حومش میباشد“ باری

تا وقت آنها را از این قبیل صحبتها می شیرین کردیم ساعت دوازده

شش ربع کم بود که توپ ظهر را انداختند فرمایش آنها را دادم -

(باب هفتم)

هنوز از آنها فارغ نشده بودیم که یک نفر نوکر آمد تعظیم کرد و

رقعه از آقا میرزا حسن امین الدین که بدستم داد با زکرم و خواندم

عبادتش این بود -

عرض میشود انشاء الله تعالی عزاج مبارک را

ملائی نیست - از قرآن معلوم یک نفر محترم بندی مهمان جان بدلی

است از چند نفر از دوستان خیلی تعریف از ایشان شنیدم میل دارم

خدمتشان برسم - اگر وقت داری امروز و بغروب خدمت

برسم - زیاده ایام عزت مستدام (حسن)

کاغذ را دادم مهمان خواند و مایل به ملاقات آقای
امین اندوله شد - رفتیم در طایق تحریر این طور جواب نوشتم -

قربانت گردم
سری دارم مہیا بر کف دست
کہ در پاپت فشانم چون در آئی - با کمال سرور و امتنان و بغروب
مانده منتظر قدم مہیا ترک ہستیم -

زیادہ ایام اجلاس مستدام (عباس)

بعد از نماز پنجم رفتیم اندرون و مهمان محترم ہم قدری دراز کشید
سہ بغروب آمدیم بیرون چای خوردیم چند فقرہ ہم کہ با زدید عید پڑہ
آمده بودند با آقای افتاب احمد معرفی شدند وقت رفتن خوابش
کردند مجدد با ایشان ملاقات بکنند - ہمینکہ تنہا شدیم ہمہ ان مثنوی
را برداشت و با او از بلند حکایت ذیل را خواند -

دیدم و سنی یلگ شبانے را براہ

کوہمی گفت ای خدا و ای آلہ

تو کجائے تا شوم من چاکرت

چا رقت در وزم کنم شافہ سرت

ای خدا ای من فدایت جان من

جملہ فرزندان و خاندان من

تو کجائے تا سرت شافہ کنم

چا رقت را در وزم و بخیه زخم

جائے ات در وزم شیشہا یست کشم

شیر پبشت آورم ای محبتش

و رتورا بہما زچی آید بہ پیش

من تو را غم خوار با شم ہمچو خویش

در سکت بوسہ ہمالم پا بکت

وقت خواب آیم برو ہم جا بکت

گر بہ بینم خانہ ات را من در وام

زدغن و شہرت بیا زم صبح و شام

سازم و آورم بہ پبشت صبح و شام

از من آورده نژو خوردن طعام

اُمی فدای تو ہمہ بزبا ہی من
 اُمی بیاد ت ہی ہی دہی ہا ہی من
 زین نمط بیہودہ میگفت آن شبان
 گفت موسیٰ با کے استنت اُمی فلان
 گفت ہا آن کس کہ ما را آفرید
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 گفت موسیٰ ہا ہی خیرہ سرشدی
 خود مسلمان فاشدہ کافر شدی
 گند کفر تو جہان را کندہ کرد
 گفرتو دیدی دین را ژندہ کرد
 چارق و پا قابہ لایق مرتورا ست
 آفتابے را چنینہا کے روا ست
 گر نہ بند ہی زین سخن تو خلق را
 آتشی آید بسوزد خلق را
 دستہ بے خرد چون دشمنی است
 حق تعالیٰ زین چنین خدمت غنی است
 با کہ میگوتے تو این با عم و خال
 جسم و حاجت د صفات ذوالجلال
 شیرا و نوشد کہ در نشرو نما است
 چارق او پوشد کہ او محتاج پا است
 کرتو مرد ہی را بخوانے فاطمہ
 گرچہ یک جنسند مرد و زن ہمہ
 قصد خون تو کند تا ممکن است
 گرچہ خوش خوی و حلیم و مژمن است
 فاطمہ مدح است در حق زنان
 مرد را گوئی بود زخم سنان
 دست و پا در حق ما آسایش است
 در حق پا کے حق آسایش است
 لم یلد لم یولد اورا لایق است
 والد و مولود را او خالق است

گفت ای موسیٰ نہ ہا تم نہ وختی
وزیشیما لے تو جا تم سوختی

جا مہ را بد رید و آہی کرد تفت
سر نہاد اند ریبا بانے و رنت

وحی آمد سوی موسیٰ از خدا
باده ما را زما کردی جدا

تو بر ای و صل کردن آمدی
نے برا ہی فصل کردن آمدی

نا تو اے پامنہ اند ر فراق
ابغض الاشیاء اندی ا لطلاق

ہر کسی را سیرتے بذہادہ ایم
ہر کسی را اصطلاحی داندہ ایم

د ر حق او مدح و د ر حق تو ذم
د ر حق او شہد و د ر حق تو سم

د ر حق او نور و د ر حق تو نار
د ر حق او ورد و د ر حق تو خار

ما بری از پاک و قاپا کے ہمہ
از گرا فجانے و چالائے ہمہ

من نکردم خلق تا سود می کنم
بلکہ تا بر بندگان جو د می کنم

ہند یا ن را اصطلاح ہند مدح
سند یا ن را اصطلاح سند مدح

من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک ہم ایشان شوند و د ر فشان

ما ہرون را نگریم و قال را
ما د رون را بنگریم و حال را

نا ظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچہ گفت لفظ نا خاشع بود

ز! نکہ دل جو ہر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جو ہر عرض

چند اژداهای این الفاظ و اضار و مجاز
 سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 سر بسر فکر و عبادت را بسوز
 موسیاداد ابدا فان دیگرند
 سوخته جان و روانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزید نیست
 برده ویران خراج و عشر نیست
 گر خطا گوید و را خاطی مگوی
 گر شود پر خون شهیدان را مشوی
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 چه غم از عواض را پنا چایه نیست
 مملکت عشق از همه دینها جداست
 عاشقان را مذہب و مملکت خداست
 چونکه موسی این کتاب از حق شنید
 در ریایان در پی چوپان دید
 عاشقیت در ریافت او را و بدید
 گفت مرده که در ستوری رسید
 هیچ آداب و ترقیبی مجرب
 هر چه میخواهد دل تنگت بگرد
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 من کنون در خون دل آغشته ام
 تا زیاده برزد می اسبم بگشت
 گنبد می گرد و زگرد و نبرگدشت
 محرم تا سوت ما لا هوت باد
 آفرین بر دست و بر با زوت باد

ساعت ۷ و بغروب شد آقای امین اندوله تشریف آوردند
 من تا دم درخانه از ایشان استقبال کردم آمدند توی اطاق ایشان ر
 به مهمان معرفی نمودم - چای و غلیان و شیرینی و مرکبات آوردند
 مشغول صحبت شدیم -

آقای امین اندوله فرمود " من در سفر فرنگستان جمعی از هندوها را دیدم بمنزل همدیگرهم رفتیم چون زبان فارسی وجه جامع میان ما و هندیان است خیلی زود باهم ما نوس میشویم "

جناب آفتاب احمد گفت " اگرچه مسلمانان تمام ممالک دنیا باهم برادرند ولی چون تمدن و ادب و زبان مسلمانان هند از ایران گرفته شد پس ایرانیان و هندیان یک قوم و ملت هستند اگر چه زمانه فرق کرده و ربط ظاهری ایران با هند کم شده ولی مسلمانان هند سعی کامل دارند که همیشه زبان فارسی در هند زنده باشد و غیر از این هم نمیتوانند بکنند زیرا هزارها کتب فارسیه تصنیف علمای قدیم هند در علوم مختلفه داریم و اگر صرف نظر از زبان فارسی بکنیم معنیش این میشود که عزت تاریخی خودمان را بدست خود ضایع میسازیم - یادگار سلاطین اسلامی هند زبان فارسی است "

امین اندوله فرمود " اگرچه زبان فارسی در آسیا مثل زبان فرانسه در اروپا است در تمام ممالک آسیا فارسی گفته یا فهمیده میشوند اما مرکز آن ایران است خوب و بدی فارسی هر جا را باید بفارسی ایران سنجید فارسی نام ملتی ایران و فارسی از قدیم زبان این ملک بوده است - من در فرنگستان دیدم هندیان مثل ما ایرانیها حرف نمیزنند تلفظشان طوریست و کلمات را هم برای معانی دیگر استعمال میکنند - اول خیال کردم شاید در زبان انگلیسی هم همین طور میکنند ولی وقتی که با ایشان در آن زبان حرف زدم دیدم تلفظ همان تلفظ انگلیسیها و اصطلاحات هم همان است چون من هندی و ستان فرستم سبب تغییر فارسی هند با فارسی ایران را نفهمیدم "

آقای آفتاب احمد جواب داد " مسلمانها که اول وارد هند شدند زبان نشان فارسی بود ولی بواسطه اختلاط با سکنه اصلی هند مجبوراً کلمات مخصوصه هند را که در آنجا بودند که در فارسی و انگلیسی

قدیمه هند است آن را ارد و نامیدند و اکنون یکی از زبانهای معتبر هند است آن را اقوام دیگر هند هم می فهمند سعدی علیه الرحمه اول کسی بود که در سفر هند در آن زبان شعر گفت ولی اشعارش در دست نیست - مسلمانها با وجود داشتن ارد و فارسی را ترک نکردند زبان دولتی و علمی آن بود - تا اینکه دستگاه سلطنت ایشان در هند برچیده شد و دیگر علما و مصنفین بزرگ از ایران به هند نیا آمدند فارسی تنزل کرد - حال محض حفظ عزت تاریخی و ترقی زبان ارد و که بجه فارسی است آن را میخوانند و در جهت ارد که انگلیسی را برعکس فارسی صحیح میآموزند -

(۱) در انگلیسی الفاظ ارد و نیست و زبانی است که بکلی اجنبی از آن است پس مجبورند تمام الفاظ و اصطلاحات آن را بیاآموزند برعکس فارسی که ما در ارد و است و الفاظش در ارد و موجود است قلمیذ فارسی آن الفاظ را در ارد و می بیند گوی میخورند خیال نمیکند شاید در فارسی تلفظ و معانی دیگر دارند -

(۲) هندیها با انگلیسیها کار دارند در ادوات ایشان ملازمند در مملکتشان میروند اگر انگلیسی را بد حرف بزنند انگلیسیها به ایشان میبخندند برعکس فارسی زیرا نه با ایرانیها کار دارند و نه به ایران میروند - یک جهت دیگر اختلاف فارسی ما با فارسی شما این است که ما خیلی از الفاظ فارسی را از واژه و ادین شعرا میگیریم و خیال نمیکنیم که شاید شاعر آن لفظ را در مقام ضرورت شعری استعمال کرده - در تصنیفات قدیم فارسی هم الفاظی هست که اکنون در ایران متروک شده و ما آنها را استعمال میکنیم “

امین الدوله گفت ” از بیان جناب عالی رفع اشتباه شد حالا فهمیدم جهت نقص فارسی هند چیست ولی از قراریکه فرمودید مسلمانهای هند ایتمام در باب زبان فارسی دارند پس چرا نقایصش را رفع نمیکند این که آسان است که همیشه ده نفر طالب فارسی به طهران

بفرستند و ایشان بعد از تکمیل زبان در صد ارس بند تدریس کنند و کتب مفید در باب فارسی ایران بنویسند“

آفتاب احمد گفت ”رای جنا بعالی خیلی خوب است انشاء الله تعالی بعد از مراجعت به بند این مطلب را بتوسط روزنامه‌ها به بندیان میرسانم“

داری از این قبیل صحبت‌ها بی‌مفیده میان ما و مهمان بنده واقع شد یکساعت بغروب ما ذمه آقای امین الدوله فرمود -

”همین حالا رفع زحمت میکنم - ولی از صحبت آقای آفتاب احمد سیر نشدم انشاء الله باید مکرر هم دیگر را به بینیم - حالا خوب است فردا شب تشریف بیاورید منزل بنده“

گفتم ”بند که خدمت جنا بعالی را کمال سعادت خود میدانم ولی اختیاری آقای آفتاب احمد است“

جناب آفتاب احمد گفت ”بند و مهمانم هر طور میزبان میل دارند تا بعم خصوص خدمت آقای امین الدوله رسیدن که سعادت بند است“

از زبان ما در نفرونده مفهوم شد و آقای امین الدوله پاشده فرمود ”دیگر فردا شب خدمت شما میرسیم“
و خدا حافظی کردن تشریف بردند -

(باب هشتم)

بعد از تشریف بردن امین الدوله ما بهم پیاده قاجاریان لاله زار رفتیم و برگشتیم محض اینکه دل مهمانم تنگ نشود بر روزاوری به گونش میبردیم - صحبت آن روز ما در گردش در باب شعرا بی‌مثال حزین ایران بود - اشعار ذیل را از شعرهایی متفرقه زرگر اصفهانی برایش خواندم آفرین گفت -

خواهم اربوسه زئم لعل لب جان را
قالبس را به لب آرم به لب آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب بچران را
روز وصل تو پیاپی تو سپردم جان را
به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر
اگر از سینۀ من بر نکشی پیکان را

چو کرد لب به می آورد ترک باد پرستم
بر ریخت خون جہانے به این بہا نہ کہ مستم

نہ شیم میدہم توبہ و نہ پیر مغان می
ز بسکہ توبہ نمودم ز بس کہ توبہ شکستم

از اینکه خون کندم دل به بزم ساقی مجلس
ز باد بود تہی ساغری کہ داد بدستم

یک ساعت از شب رفته برگشتیم - چند روز نامه فارسی و
انگلیسی برای مخلص آورد و روی میز تحریر گذاشته بود فد مہمان
عزیزم گفتم "یکی از این روزها ما را بدن پیدا من بخوانم"
خواستم یک روز نامه فارسی بدہم گفتم "نہ - انگلیسی
بد پیدا کہ حالات ہند را مفصل مینویسد"

گفتم "مگر شما انگلیسی ہم میدانید؟"

گفت "شما کہ ایرانے ہستید انگلیسی میدانید ما ہند یاں کہ
بطریق اولی باید زبان سلطنت خود ماں را بدانیم
گفتم "پس چرا تا حال نفرمودید زبان انگلیسی میدانم؟"
گفت "برای انگلیسی گفتن وقت خیلی دارم میخوانم سفر
ایران را غنیمت دانستہ فارسی را تکمیل کنم"

یک قدری روزنامه خواند و بندہ گوش دادم بعد بنا کردیم
صحبت سیاسی کردیم با وجود انگلیسی دانے در سیاسی چندان
ربط اندازد و از یادداشتش ہم ہمچو معلوم شد کہ مسلمانہا ہی ہند مثل
مسلمانہا ہی ایران چند ان شوق بہ مطالب سیاسی ندارند - باری
آن شب ما در صحبتہا ہی سیاسی صرف شد -

فردا صبح آمدیم بیرون و گفتم "امروز روز سیزدهم و آخر
عید است اغلب اهل شهر میروند سیزده بدر اگر میل ندارید ما هم
میرویم"

گفت "چه ضرر دارد می رویم هوا خوری هم میشود تماشا هم
میکنیم"

گفتم "صحرای این با بویه که خرابه ری قدیم است بنظر من
از همه جا بهتر است"

گفت "هر کجا بنظر شما خوب است میرویم"

گفتم "دوتا اسب از خودم دارم ولی محض خاطر شما با کالسکه
یا ماشینی میرویم"

گفت "چرا؟ من هم سوار می بلدم و میل به آن هم دارم"

گفتم "در هند هم سواری اسب مثل ایران رسم است؟"

گفت "بقدر ایران رسم نیست ولی در حیدرآباد کن
خیلی رسم است"

یک دو ساعت از آفتاب گذشت (اسبها را زمین کرده آوردند -
اسبها را جای و فیر را علی قلی نوکر بند با ماشینی برده بود این
با بویه - ما هم سوار شده تو شهر اسبها را قدم بردیم ولی همینکه از دروازه
شهر بیرون رفتیم گفتیم حالا باید اسبها را بفرستیم بهمان من بنا کرد
به لکه بردن و مثل فرنگیها پا میشد و می نشست - ما ایرانیها که لکه را
دوست نمیداریم من اسب را بفرستیم از لکه او عقب نیفتادم بعد
از یک میل تا مسافتی چهار نعل رفتیم سوار می خوب بلد بود - از شهر
تا این با بویه یک فرسخ و نیم است یکساعت رسیدیم و سر چشمه علی
پیدا شدیم - علی قلی چای دم کرده بود خوردیم دیوان با تف
اصفهانی همراه داشتیم ترجیح بند تو حیدیه ذیل را خواندیم بر سر و رمان
افزود -

(بند اول)

ای فدای تویم دل و ہم جان
وی نثار رزبت ہم این و ہم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان

دل رها ندن ز دست تو مشکل
جان فشا ندن پدای تو آسان

راه وصل تو راه پر آشوب
درد هجر تو درد ہے در میان

بند گمانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گردن صلح داری اینک دل
ورسر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبہ شوق
ہر طرف میشتا فتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سرمی دیر عغان کشید عنان

چشم بدد و رخلوئے دیدم
روشن از نور حق نہ از نیران

ہر طرف دیدم آتشی کان شب
دیدد رطور موسی عمران

پیری آفتابہ آتش افروزی
باد بگرد پیر مغربچگان

ہمہ سیدین عذار و گل رخسار
ہمہ شیرین زبان و قنگ دہان

چنگ و عود و دف و نئے بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماہ روی مشکین موسی
مطرب بذلہ گوہی خوش الحان

مخ و مرغ زاده مؤبد و دستور
نخد منتش را تمام بسته میان

من شرمند از مسلمانے
شدم آنجا بگو شه پنهان

بیر پر سید کیست این گفتند
عاشقی بے قرار و سرگردان

گفت جامی د پیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخست هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزابانے که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضاء
همه حتی الوریث و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
و حده لا اله الا هو

(بند دوم)

از تو ای دوست نکسلم پیوند
گر به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود زمانه جان
وزد بان تو نیم شکر خند

ای پد ر پند کم ده از عشقم
که غمخوار شد اهل این فوزند

پند آزان د بند خلق ای کاش
که ز عشق تو مید پندم پند

من ره کوی عاقبت دانم
چه کدم کا وقتانده ام بکمند

در کلیسا به د لبر تر سا

گفتم ای دل بدام تو در بند
اینکه در بقا ز فارت
بر سر موی من جدا بیدوند
ره بوحده تا فتن تا که
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
قام حق یگانه چون شاید
که آب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین کشود و با من گفت
وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گراز سر و حدت آگهی
تهمت کافر می بیا میسند
در سه آئینه شاهد ازلی
پرده از روی قابک افکند
سه نگر در بریشم ارا و را
پرنیان خوانی و حریر و پرنده
ماد را این گفت که از یک سو
شد زنا قوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله الا هو

جمعیت مردم را که برای سیزده بدر آمدند همه بودند اما شام
میکردیم - خیلی از آشنایان و دوستان من آنجا ملاقات و با آقای
آفتاب احمد معرفی شدند - نهار را در صحرا خوردیم و خواستیم برویم بالای
کوه آنجا - همان تا چند قدم آمد و قوی سنگلاخ گیر کرد من هم از
رفتن بالای کوه صرف نظر کرده برگشتیم سر منزل - هوای سیزده هم
تندی که معلوم است چه اندازه معتدل و با روح است صحرا تمام سبز
و بواسطه نهر آب که از وسطش میگذشت باغات و درخت هم خیلی
داشت و در چند جای آن هم گلزار ساخته بودند و گلها تازه بازشده
و بعضی بنروز غنچه بودند و بلبلها چهچه میزدند و چند بز را جمعیت دسته
دسته زیر درختها و کنار نهر نشسته مشغول کیف بودند خیلی صفا

د ا ش ت - ا غلب د س ت ہ ا د و ا و ی ن ش ع ر ا ہ م ر ا ہ د ا ش ق ل ن د و ہ س ی ا ر ی ہ م
ا ش ع ا ر ر ا ہ ا و ا ز ب ل ن د م ی خ و ا ن د ن د م ن ہ م ہ خ و ا ہ ش م ہ م ا ن م ہ ا ق ی ق ر ج ی ع
ہ ن د ہ ا ت ف ا م ق ہ ا ن ی ر ا ا ن ج ا خ و ا ن د م ہ ہ ر د و ح ا ل د س ت د ا د -

(ہ ن د س و م)

د و ش ر ف ت م ہ ک و ی ہ ا د ہ ف ر و ش
ز ا ت ش ع ش ق د ل ہ ہ ج و ش و خ ر و ش
م ح ف ل ی ن غ ز د ی د م و ر و ش ن
م ی ر ا ن ہ ز م ہ ہ ر ہ ا د ہ ف ر و ش
چ ا ک ر ا ن ا ی س ت ا د ہ ص ف د ر ص ف
ہ ا د ہ خ و ا ر ا ر ا ن ن ش س ت ہ د و ش ہ د و ش
ہ ہ ر د ر ص د ر و م ی ک ش ا ن گ ر د ش
ہ ا ر ہ م س ت و ہ ا ر ہ م د ہ و ش
س ی ن ہ بے ک ی ن ہ و د ر و ن ص ا ف ی
د ل ہ ز ا ز گ ف ت گ و و ل ہ خ ا م و ش
ہ م ہ ر ا ا ز ع ن ا ی ت ا ز ل ی
چ ش م ح ق ہ ہ ن و گ و ش ر ا س ت ن ی و ش
س خ ن ا ن ہ ہ ا ی ن ہ ن ی ذ ا ن ل ک
ہ ا س خ ا ی ن ہ ہ ا ن ک ہ ہ ا د ت ن و ش
گ و ش ہ ر چ ن ک و چ ش م ہ ر س ا غ ر
آ ر ز و ی د و ک و ن د ر آ غ و ش
ہ ا د ہ ہ ہ ہ ر ف ت م و گ ف ت م
ک ا ی ت و ر ا د ل ق ر ا ر گ ا ہ س ر و ش
ع ا ش ق م د ر د م ن د و ح ا ج ت م ن د
د ر د م ن ہ ن گ و ہ د ر م ا ن ک و ش
ہ ہ ر خ ن د ا ن ہ ہ ظ ن ر ہ ا م ن گ ف ت
ک ا ی ت و ر ا ہ ہ ر ع ق ل ح ل ق ہ ہ گ و ش
ت و ک چ ا م ا ک چ ا ک ہ ا ز ش ر م ت
د خ ت ر ر ز ن ش س ت ہ ہ ر ق ع ہ و ش

گفته‌ش سوخت جا نم آبه ده
 وانش من فرزندش از جوش
 دوش میسوختم از این آتش
 آه اگر مشبم بود چون دوش
 گفت خندان که ہیں پیا له بگیر
 سندم گفت جان زیاده مغوش
 جرعه د رکشیدم و گشتم
 فارغ از رفیع عقل و زحمت هوش
 چون بهوش آمدم یکی دیدم
 ما بقی را همه خطوط و نقوش
 ناگهان از صوامع ملکوت
 این حدیثم سر و ش گفت بگوش
 که یکی هست و بیچ قیست جز او
 وحده لا اله الا هو

(بند چهارم)

چشم دل باز کن که جان بینی
 آنچه نادیده است آن بینی
 گر باقلیم عشق رو آری
 همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین بهر اد
 گردش در آسمان بینی
 آنچه بینی دلست همان خواهد
 و آنچه خواهد دلست همان بینی
 بے سرو پا گدای آنجا را
 سر بملک جهان گران بینی
 هم در آن یا برهنه جمعی را
 پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سر برهنه قومی را
 بر سر از عرش سایبان بینی

گاه و جد و سماح هر يك را
 برد و کون آستين فشان بينی
 دل هر ذره را که بشکافی
 آفتا بيش در میان بينی
 هر چه داری اگر بعشق داری
 کافر مگر جوی زیان بينی
 جان گدازی اگر به آتش عشق
 عشق را کیهی می جان بينی
 از مضیق جها ت در گذری
 وسعت ملک لا مکان بينی
 آنچه نشدید گوشه ای ان شنوی
 آنچه ناندیده چشمی ان بينی
 تا بجائی رساند ت که یگی
 از جهان و جها نیان بينی
 با یکی عشق ورزا ز دل و جان
 تا بعین الیقین عیان بينی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 و حده لا اله الا هو

(بنی پنجم)

یا ربی برونه از درون یوار
 در تجلی است یا اولی البصا و
 شمع جوئی و آفتاب بلند
 روز بس روشن و تون رشب تار
 گوز ظلمات خود بر می
 ... شارق الانوار
 کوروش قاید و ...
 ... روشن هموار
 چشم بکشا به گلسن ...
 ... جاوه آ ...
 ... رگل و خار

زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 لاله و گل نگرد را این گلزار
 یا براه طلب نه و از عشق
 بهر این راه توشه بردار
 شود آسان ز عشق کاری چند
 که بود فزد عقل بس دشوار
 یا رگو با لغد و والصال
 یا رجو با لعشی و الالبکار
 صد رهت لن ترافی ارگویند
 با زمین اردیده بردیدار
 تا بجائے رسی که می فرسد
 پای او هام و پایه افکار
 یا ریای به معغلی کانجا
 جبرئیل امین ندادار بار
 این ره این توشه نو آن منزل
 مرد را بی اگر بیادیار
 ورنه مرد راه چون دگران
 یا ر میگوی و پشت سر میخار
 هاتفا ارباب معرفت که گهی
 مست خوانند شان و گه هشیار
 از می و جام و ساقی و عطرب
 و ز میخ و دیر و شاه و زنار
 قصد ایشان نهفته اسرار است
 که با یمانند گاه اظهار
 پی بر بی گزیر از شان دانے
 که همین است سر آن اسرار
 که یکی هست و بیچ نیست جز او
 و حده لاله الا هو

سه ساعت بخرو ب بود آقایی آفتاب احمد در ضمن صحبت
 میخواست بیرسد شاه عبدالعظیم از اینجا دور است یا نزد یک
 شتبا هائفت "مشهد از اینجا دور است یا نزد یک"